

زنی برای خودش

مؤلف: راشمی تریودی

مترجم: مهرنوش عدالت



سرشناسه	:	زنی برای خودش، راشمی تریودی، ۱۹۶۷
عنوان و نام پدیدآور	:	زنی برای خودش، Rashmi Trivedi
مترجم	:	مهرنوش عدالت
مدیر تولید	:	ابراهیم مقتصدی
مشخصات نشر	:	تهران: انتشارات ۳۶۰ [سیصد و شصت] درجه، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری	:	۳۵۵ صفحه، ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
شابک	:	۹۷۸-۶۲۲-۵۵۵۸-۳۰-۴
وضعیت فهرست‌نویسی	:	فیپا
طرح روی جلد	:	مینا عشرتی‌پور
موضوع	:	رمان
موضوع	:	درام
شناسه افزوده	:	انتشارات سیصد و شصت (۳۶۰) درجه، مترجم

شناسنامه کتاب



@360pub



360pub



www.360pub.ir



تهران ۱۳۱۴۵-۵۸۷



۰۲۱-۶۶۹۸۹۵۰۳

ناشر: ۳۶۰ درجه
نویسنده: راشمی تریودی
مترجم: مهرنوش عدالت
نوبت چاپ: اول ۱۴۰۳
تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

کلیه حقوق این اثر برای انتشارات محفوظ است.

تقلید، تکثیر، انتشار و ذخیره‌سازی تمام یا بخشی از این اثر به هر شکل (چاپی، الکترونیکی و...) و با هر هدف بدون مجوز از ناشر، غیرقانونی و قابل پیگرد است.

«پیش‌گفتار ناشر»

این جا یک دایره است؛ اگرچه شاید، نه یک دایره اقلیدسی.

این دایره می‌گوید بیا، در آغوش می‌گیرم. هرچه می‌خواهی نگاهم کن، مطمئن شو که مرکزی ندارم. بیشتر نگاه کن؛ هربار که، از هر طرف که ببینی‌ام، چیزی دیگرم؛ اما همیشه همان که اول بار دیده‌ای.

مرکز می‌تواند چیزهای مختلف باشد؛ می‌تواند نقطه، می‌تواند زیبایی، می‌تواند خاص، می‌تواند اکثریت، یا حتی می‌تواند حاشیه، حتی می‌تواند اقلیت باشد.

این دایره اما جیغ می‌کشد نه، مرکزی در کار نیست؛ من برای همه شما جا دارم. که هر متن یک زندگی‌ست؛ هر زندگی یک متن. اینجاست که دریدا می‌نویسد:

«چیزی بیرون از متن وجود ندارد.»

تقدیم نامہ

ادای احترام می‌کنم به همهٔ زنان جهان و به تو ...
و این کتاب را به همهٔ زنان قوی، محکم و سرسختی تقدیم می‌کنم که باورهای
اشتباه و کلیشه‌ای را شکسته‌اند و
به همهٔ آن زن‌هایی که هنوز در حال تلاش‌اند!
و به چند نمونه از میان زنان قدرتمند زندگی‌ام:
مادرم، کارونا: اولین دختر هندو مذهب که در شهرشان به مدرسه رفت و سه زن
قوی و مستقل را بزرگ کرد.
خواهرانم، پونام و جوتی: که همیشه پشت و یاور هم هستیم.
دخترم، اِشیتا: که با افتخار خودش را "فمنیست" می‌داند.
دوست و رفیقم، ایرینا: یکی از قوی‌ترین زنانی که می‌شناسم.

یادداشت مترجم

حدود بیست سال است که ترجمه می‌کنم و در این سال‌ها کتاب‌هایی را انتخاب کرده‌ام که بیشتر به درد و رنج زنان و مقولهٔ قدرتمندتر شدن و استقلال زنان در ابعاد فردی و اجتماعی پرداخته‌اند. قهرمان بیشتر کتاب‌هایی که ترجمه کرده‌ام یک زن یا یک دختر است و این موضوع اهمیت نقش زنان در ساخت جامعه‌ای سالم و پیشرو و پرورش نسل‌های بعدی را پررنگ‌تر می‌کند. کنار زدن موانع برای حضور فعال و مشارکت زن‌ها در کنار مردها برای ساخت زندگی و آینده خود و جامعه بسیار حائز اهمیت است. زنان که نیمی از جمعیت هر جامعه را تشکیل می‌دهند با قدرت تفکر خلاقانه، دقت و ظرافت زنانه و ظرفیت‌های علمی و فرهنگی بسیار می‌توانند مسیر پیشرفت هر جامعه را هموارتر کنند. اما زنان چگونه می‌توانند نقش موثری در پیشرفت و توسعهٔ یک کشور، یک جامعه و یک خانواده علی‌رغم همه محدودیت‌ها و نبود قوانین صریح داشته باشند؟ جواب این پرسش در خودباوری و ایمان به توانایی خود زنان است. زنان نباید به انتظار مردان یک جامعه باشند تا فکری به حال آنان کنند، باید خود دست به کار شوند و برای حل منطقی مشکلات‌شان گام موثر بردارند.

این رمان دربارهٔ عشق، فداکاری، پیچیدگی‌های عواطف انسانی، احساسات ناگفته، حرف‌های فروخته و البته خودشناسی و فرصت یافتن یک زندگی جدید است. شخصیت اول داستان به عنوان زنی که همواره نیازهای خانواده و همسرش را بر نیازهای خود ترجیح داده است با وجود عدم رضایت از زندگی همچنان نقش خود به عنوان همسر و مادر را ایفا می‌کند. سبک نگارش کتاب ساده و در عین حال جذاب است و دیدگاه تازه‌ای را دربارهٔ هنجارها و انتظارات اجتماعی از زنان ارائه می‌دهد. داستان زنی معمولی با زندگی معمولی که شرایط سخت زندگی او را مجبور به تصمیم‌گیری‌های فوق‌العاده‌ای می‌کند. این کتاب علاوه بر این سعی کرده است

به این باور عامیانه "زنان علیه زنان" خاتمه دهد. روایت‌ها و باورهایی که به خورد ما داده‌اند تا ما زنان یک جامعه همیشه با هم در حال درگیری باشیم و به جای مبارزه برای بی‌عدالتی و تلاش برای برقراری برابری در جامعهٔ مردسالار با هم مبارزه کنیم.

نویسنده در این کتاب به زیبایی مبارزهٔ زنانی را به تصویر کشیده که به خاطر انتظارات اجتماع و خانواده مجبور به سرکوب رؤیاها و آرزوهای خود هستند. این کتاب از طریق بینش زنانه یک گمانه زنی مبهم از جامعه ما را روایت می‌کند، تلفیقی تند و کوبنده و گزنده از دنیای مدرن و نقش زنان در جامعه و سرنوشت خود. از سلطهٔ مردان متحجر و جاه‌طلب که حضور پررنگ و قدرتمند زنان در جامعه را انکار می‌کنند. در هنگام خواندن و ترجمه بسیاری از سطور این کتاب به خودم می‌گفتم "این واقعیت جامعهٔ ماست!"

در جوامع سنتی که هنوز برای رؤیابویی با دنیای مدرن آماده نیستند، نقش زن فقط در همسررداری، فرزندآوری و فرزندپروری خلاصه می‌شود. زنان در این گونه جوامع امکان رئیس‌جمهور شدن را ندارند، نمی‌توانند وزیر شوند، نمی‌توانند قاضی شوند، نمی‌توانند خواننده شوند، موتورسواری کنند، اجازهٔ خروج از کشور، تحصیل، کار و اشتغال و طلاق را باید از همسرشان بگیرند. ارث و دیه و شهادت‌شان نصف مرد است و

وقتی یک زن در این جوامع سنتی مردسالار به موفقیت می‌رسد، حتماً و قطعاً هزاران برابر یک مرد تلاش کرده تا به آن جایگاه و موقعیت برسد. آن زن با تفکر زن‌ستیز جنگیده، با جامعهٔ مردسالار مبارزه کرده، با پدر سنتی، شوهر غیرتی و برادر متعصب جنگیده. زنی که از همهٔ این موانع گرچه با سختی‌های بسیار عبور کرده و به موفقیت رسیده نباید در مقابلش ایستاد، باید به احترامش ایستاد!

زنان باید بدانند آن رؤیایی که در ذهن‌شان نقش بسته نشانه‌ای از شایستگی و لیاقت آن‌هاست برای رسیدن به آن رؤیا، پس دست از تلاش برندارید و بدانید تعداد دفعاتی که زمین خوردی مهم نیست، تعداد دفعاتی که برخاستی مهم است.

حرف‌هایی از صمیمِ قلبم به تو

از آغازین لحظه تولد تا زمانی که ناقوس مرگ به صدا درآید، یک دختر با بکن و نکن‌های فراوانی در زندگیش روبه‌روست که بیشتر آن‌ها برای سازگاری با سیستم مردسالارانهٔ جوامع مختلف است. "درست بشین، آروم حرف بزن، یواش راه برو، تنها بیرون نرو، حاضر جوابی نکن، خونه‌داری یاد بگیر و ...". این لیست بی‌انتهاست. به همهٔ این‌ها اضافه کنید روایت‌ها و کلیشه‌های دیگری را؛ دختر مالِ مردمه، زن‌ها ضعیفه‌اند، ریاضی‌شون افتضاحه، بیشتر از اینکه منطقی باشن، احساساتی‌اند، رانندگی‌شون داغونه، پول پرستاند و همهٔ این افکار و باورها را برای یک دلیل در مغز زن‌ها جایگزین می‌کنند: تا زن را در یک جا محدود کنند، تا او را کنترل کنند!

و این افکار آن‌قدر در روح و روان زن‌ها ریشه می‌دواند و آن‌قدر ملکهٔ ذهن‌شان می‌شود که خودشان هم باورش می‌کنند. سال‌های سال شست‌وشوی مغزی تا باور به اینکه او جنس ضعیف‌تر است و نیاز به حمایتی دارد که این باور را در ذهنش تقویت کند.

گرچه زنِ امروز همهٔ این کلیشه‌ها و باورهای خرافی را شکسته و از آن به اصطلاح پیلۀ ساخته شده بیرون آمده و دیگر در هیچ قالبی نمی‌گنجد. او دیگر گول این داستان‌ها را نمی‌خورد!

او لطیف و مهربان است، اما نه اینکه به هر شکل و قالبی درآید،

احساساتی است، اما نه زودباور و هالو،

و قوی و باهوش است، اما دیگر خودش را فدا نمی‌کند.

یکی دیگر از این کلیشه‌ها و روایت‌هایی که زن‌ها را با آن پرورده‌اند این است که "زنان دشمن زنان‌اند." این را بارها به ما گفته‌اند تا باور کنیم که درست است. آیا

تا به حال فکر کرده‌اید چرا چنین داستان‌هایی را به خوردِ ما داده‌اند؟ چون خیال‌شان راحت است که زن‌ها همیشه نسبت به هم محتاط و دست به عصا هستند، مراقب‌اند تا عیب و ایرادی از کار هم بگیرند و دائم در حال کشمکش و درگیری با هم هستند. همهٔ این‌ها به خاطر این است که آن‌ها را به جان هم بیاندازند و مشغول گیس و گیس‌کشی کنند تا دیگر به ذهن‌شان خطور نکند که به دنبال تبعیض و نابرابری باشند که در آن گرفتار شده‌اند، تا به جای اتحاد و مبارزه برای بی‌عدالتی در جامعه مردسالار با هم مبارزه کنند. و این نهایت راحتی و آرامش برای مردها است!

اما دیگر کافی است! حالا دیگر زمان شکستن چنین محدودیت‌ها و از بین بردن این کلیشه‌هاست. زنان بهترین دوست زنان هستند. هیچ رابطه‌ای محکم‌تر از روابط خواهرانه زنان نیست. زنانی که همدیگر را درک، تأیید و حمایت می‌کنند. هر چه باشد، تلاش و تقلایشان یکی است و مشکلات و درگیری‌هایشان نیز شبیه به هم.

یک زن دشمن زنی دیگر نیست، دوستش است. با او رقابت نمی‌کند، برعکس حمایتش می‌کند. قبل از اینکه یک دختر، خواهر، همسر، مادر یا مادر زن و مادرشوهر باشد، یک زن است.

و او همیشه زنی برای خودش است.

مقدمه

راشمی تریودی نویسنده‌ای با آثار فراوان است که در مدت شش سالی که او را می‌شناسم، شش کتاب نوشته و هم اکنون در حال نوشتن هفتمی است. مایه بسی افتخار برای من است که تا کنون همه شش کتاب او را خوانده‌ام و همچنین کتاب هفتم او را قبل از اینکه منتشر شود.

به عنوان کسی که فقط در مورد موضوعات اجتماعی و مردم می‌نویسد، تعجب می‌کنم که او چگونه می‌تواند با فراغت تمام نه تنها داستان و ناداستان بنویسد بلکه شعر نیز بسراید و از هر کدام قریحه‌ای داشته باشد در حد کمال!

شوق و اشتیاق نوشتن زمانی در او شعله‌ور شد که مجبور شد به تنهایی در شهر بوپال استان مادیاپرادش هند زندگی کند. شرکت نفتی که او در آن جا کار می‌کرد، او را به آن شهر منتقل کرده بود. راشمی اصلاً دلش نمی‌خواست این مأموریت را بپذیرد، چون تا آن زمان نه از خانواده‌اش دور شده بود و نه از دهلی خارج. هر چند همین راشمی خجالتی و کم‌رو که برخلاف میلش دهلی را به مقصد بوپال ترک کرده بود، نه تنها به طرز تحسین‌برانگیزی با تنهایی و غربت کنار آمد بلکه تجربه‌های خود در سال ۲۰۱۶ را در اولین کتابش با نام زن همه چیز درست خواهد شد به رشته تحریر درآورد.

او به دهلی بازگشت، زنی بی‌پروا و خودباور که نوشتن نگاه تازه‌ای به زندگیش داده بود. او تاکنون سه کتاب داستان به علاوه این کتاب و دو مجموعه شعر را چاپ و منتشر کرده است.

اشعارش شایسته تجلیل و تحسین خاص است و شعر مورد علاقه‌ام از او *وجدان* در *حال مرگ* من است که به سرعت در شبکه‌های مجازی منتشر شده و بسیار مورد سرق‌ت ادبی قرار گرفته است. زمانی در گروه‌های واتس‌آپ این شعر به کرات ارسال می‌شد و جالب بود که چندین شاعر ادعا می‌کردند که آن‌ها این شعر را

سروده‌اند. این نقطهٔ اوج ادامه داشت تا اینکه یکی از اشعارش به *رام جت مالانی* نسبت داده شد، پس از اینکه رام از دنیا رفته بود!

راشمی در همهٔ کتاب‌هایش و این کتاب شخصیت‌های زن را به گونه‌ای به تصویر کشانده است که خودشان را با رها کردن از وابستگی‌ها و ذهنیت نامطمئن و متزلزل برای قوی شدن و شخصیت مستقل تغییر می‌دهند.

ایدهٔ قهرمان اصلی این داستان برای ترک خانه‌اش با پی بردن به خیانت شوهرش، آن هم به گونه‌ای که بچه‌ها کمبود پدرشان را حس نکنند و دل‌شان برایش تنگ نشود، نقطهٔ عطف و تحولی است برای کشف نیروهای درونی خودش. قرار گرفتن در مسیر جدید زندگی، روبرو شدن با زنی جوان‌تر و تبدیل از کارمندی همیشه هراسان از رئیس به وکیلی شورشی در حال مبارزه برای حق و حقوق زنان که به خوبی مدیریت می‌شود از دیگر فرازهای این رمان شگفت‌انگیز است.

در صفحه‌های آخر جایی که همان چالش‌ها و مشکلاتی را به مبارزه می‌طلبند که آخرین بار تلاش کردند او را نابود کنند، یک پایان غافلگیرکنندهٔ جانانه به داستان اضافه می‌کند. شخصیت پردازی او مثل همیشه محشر و عالی بود. شخصیت‌های رمانش به زیبایی تمام در هم آمیخته می‌شوند تا داستانی جذاب و میخکوب‌کننده را خلق کنند. کتابی فوق‌العاده عالی برای خواندن و نویسنده‌ای بی‌نظیر برای شناختن. کتاب‌هایش را خوانده‌ام و چند وقتی است که در حال شناختِ او هستم. با قاطعیت و از هر لحاظ هر دو را پیشنهاد می‌دهم!

نیلش کولکارنی Neelesh Kulkarni

کارآفرین، هنرمند تئاتر و صداییشه، مدرس کوچینگ

نویسندهٔ کتاب‌های: *در رکابِ رما-سفر با رامایانا*، جایی که خدا سکونت می‌کند و *رادیو سراسری هند-متحدکننده بزرگ*

سپاس نامه

سال ۲۰۲۰ آخرین رمانم به نام *قرنطینه* را نوشتم و با وجود اینکه مجموعه اشعارم *وجدان در حال مرگ من* در سال ۲۰۲۱ منتشر شد، ولی مردم مدام در مورد کتاب بعدی ام می پرسیدند.

حالا این کتاب در دستان شماس: زنی برای خودش، این کتاب در مورد جهانی می گوید که ما زنان در آن برای باور و پذیرش همه محدودیت ها و شرایط محدودکننده ای که از کودکی در روح و ذهنمان جا خوش کرده، آمادگی نداریم. این کتاب به چند دلیل در دست شماس:

۱. کسی که در آن بالاها همیشه مراقب و مواظبم است. من همواره در سایه سار لطف و حمایتش قرار دارم، حمایتی که سخت به آن نیازمندم. موهبت ها و رحمت بی کرانش زندگیم را غرق سُور و برکت و آرامش کرده است. او در همه تصورات و اندیشه ام، در تک تک کلماتم و در قلمی نهان است که با آن می نویسم. تا ابد مدیون لطف خدایم؛ کریشنا و بابا هستم.

۲. پدر و مادرم که منشاء همه قدرت و نیروی من هستند. در رشته های DNA آنها به من درک احساسات دیگران، همدلی، خلاقیت و تفاهم و دیگر ویژگی هایی دادند که برای نویسنده شدن بسیار لازم است.

۳. همسر من که حامی حقوق زنان و فمینیست است. برخی از مردها دوست دارند عنوان فمینیست را بر خود حمل کنند ولی همسر من هیچ وقت چنین ادعایی نداشت و در عمل آن را اثبات کرد، مصداق به عمل کار برآید به سخندانی نیست! در خانه من نقش و الگوی جنسیتی وجود ندارد، هویت جنسی و نقش جنسی زن و مرد با هم هماهنگ است، این کارِ مرد است یا آن کارِ زن است وجود ندارد و من خیلی خوشحالم که فرزندانم مجبور نیستند عادت‌ها یا باورهایشان را اصلاح یا ترک کنند، چون یک سرمشق و الگوی تمام و کمال دارند، همسر من! این مرد برای زندگی تلاش و تقاضای زیادی می‌کند، من کمی کُند و تنبل و برای همه نق زدن‌های اوست که بالاخره این کتاب حالا در دستان شماست!

۴. فرزندانم اِشان و اِشیتا که برایم احترام و ارزش زیادی قائل هستند: آن‌ها اولین منتقد من هستند و بازخوردهای صادقانه‌ای در مورد کتاب‌هایم می‌دهند. راستش این تحسین و احترام آن‌ها و اینکه من را به چشم سرمشق و الگوی خود می‌بینند موجب می‌شود تا همواره کوشش و تلاش زیادی کنم تا بهترین خودم را ارائه دهم و کمتر اشتباه کنم.

۵. دوست و ناشر من، سید که همیشه الهام‌بخش و انگیزه دهنده‌ام است: لازم است که تمام و کمال از او تشکر کنم، استحقاق بهترین‌ها را دارد. او یکی از آن آدم‌هایی است که به من انگیزه نوشتن می‌دهد و مدام مرا تشویق به حضور در شبکه‌های اجتماعی می‌کند. به اصرار او بود که شروع به پست کردن فیلم‌های کوتاه و محتوای نوشتاری در اینستاگرام کردم. از زمان چاپ و انتشار اولین تا

هفتمین کتابم هیچ گاه احساس نکردم باید به نزد ناشر دیگری بروم. دوست عزیزم، سید اجازه بده تا آشکارا حمایت را تایید کنم و بگویم که تا همیشه مدیونت هستم! ع. حمایت خوانندگانم: آخرین اما مهم‌ترین تقدیر و تشکر برای مشارکت‌تان در شکل‌گیری این کتاب است. همین که این کتاب در حال حاضر در دست شماست، بهترین انگیزه برای من است. بازخوردها، نظرات و پیام‌هایتان مرا در ادامه این مسیر یاری می‌کند.

یکم

امروز از آن روزها بود، از اول صبح هیچ چیزی سر جای خودش نبود.

زنگ ساعت به هر دلیلی به صدا درنیامد و خوابش برد. با صدای ممتد زنگ خانه از خواب پرید. به ساعت نگاه کرد، ۶:۳۰ صبح! تا حالا باید صبحانه‌اش را هم خورده باشد! مردی که هر روز شیر را می‌آورد پشت در بود. یکدفعه از جا پرید. با عجله در را باز کرد، سریع روپوش بلندش را قاپید و آن را روی لباس شبش انداخت. معذب می‌شد از چشم‌های خیره بر خودش، هر چند سعی می‌کرد این نگاه‌ها را ندیده بگیرد که چندان موفق نبود. قبلاً احساس می‌کرد سنش که بالاتر برود، دیگر از شر این نگاه‌های خیره خلاص می‌شود یا به آن‌ها عادت می‌کند، اما هیچ کدام اتفاق نیفتاده بود.

به تولد چهل سالگی‌اش نزدیک می‌شد. خدایا، داشت پیر می‌شد! زندگیش چطور پیش رفته بود که پیر شدنش را احساس نکرده بود. اگر مردم پی به این افکارش می‌بردند، به او می‌خندیدند، خنده؟ نه حتماً تعجب می‌کردند! لبخند ملیحی روی چهره نشانده و در را باز کرد و بطری شیر را از مرد گرفت. با خودش فکر کرد که این لبخند یک خوشامد گرم برای آن مرد است و حتماً از آن ذوق زده خواهد شد. گویی انداختن آن روپوش روی لباسش چندان آفاقه نکرده بود، چون که چشم‌های مرد روی برجستگی‌های سینه‌اش مانده بود. با نگاهی تند در را بست.

امروز از آن روزهایی بود که دیگر زمانی برای درست کردن صبحانه و ناهار نداشت. وعده صبحانه ترکیب غلات و شیر بود که پسرها دوست نداشتند ولی امروز غذای دیگری نبود. بهتر بود که همان ناهار آماده را با خود به مدرسه می‌بردند و از ناهارخوری مدرسه چیزی نمی‌خریدند.

شیر را روی اجاق گاز گذاشت و به سرعت وارد حمام شد. نه، امروز دیگر فرصت آن را نداشت تا صورتش را خوب واریسی کند و همه چین و چروک‌های ریز و خط‌های باریکی که تازه سر و کله‌اشان پیدا شده بود را موشکافانه بررسی کند و یا به دنبال آن چروک‌های محوی باشد که مشتاقانه در انتظار آشکار شدن هستند. به تندی همه روتین‌های پوستی صبحگاهی‌اش را انجام داد و حتی در حمام هم دست از انجام دادن چند کار همزمان برنداشت. البته موقع مسواک زدن دیگر نتوانست که به خودش در آینه نگاه نکند.

چیزی را که می‌دید دوست نداشت. زنی پیر و خسته گویی از عهد دقیانوس. به هیچ وجه نتوانست زنی که در آینه می‌بیند را درک کند. در ذهنش هنوز زن زیبا و جوانی بود که یک دوجین عاشق سینه‌چاک داشت. حس و حالش گرفته بود. راستش تا جایی که به ظاهر و قیافه مربوط می‌شد، چندان جوان نبود. موهایش کم پشت و خط رویش موهایش پیدا شده بود. توی دلش گفت کاش نرم‌افزاری بود که ریختن تدریجی موها و روند کم‌پشتی را هشدار می‌داد. اما حالا دیگر این هم فایده‌ای نداشت! یا کاش معجون معجزه‌آسایی بود که یک شبه همه موهایی که ریخته شده بود را دوباره سر جای خودش برمی‌گرداند. «نه. چیز دیگه‌ای نمی‌خوام، حریص نیستم، فقط می‌خوام آنچه از دست دادم دوباره برگردم!» موهایش بلند، صاف و نرم و ابریشمی بود. تنها مشکلی که وجود داشت این بود که موهایش را سریع‌تر از عینک‌هایش و یا کلیدهایش از دست می‌داد. چهره شکسته و خسته زنی که در آینه به او خیره شده بود، در ذهنش ماند.

چهره‌ای که در نظرش آن قدر خسته، پیر و مضطرب به نظر می‌رسید در واقع همان قدر زیبا بود که هر کسی دلش می‌خواست دوباره برگردد و به او نگاه کند. شیتال تقریباً چهل ساله هنوز هم زن زیبایی بود. از زیر خطِ رویش موهایش که در نظرش یک عیب محسوب می‌شد، یک پیشانی پهن و صاف و بدون کمترین چین و چروکی دیده می‌شد. شاید چشم‌هایش خیلی تیز بود که که هیچ چین و چروک نازکی را ندیده نمی‌گرفت، اما در حقیقت هیچ کس فکر نمی‌کرد بیشتر از سی سال داشته باشد.

چشم‌های درشتی داشت، البته نه آن قدر درشت که در وصفش شعر بسرایند. چشم‌هایش زیبایی خاصی داشت، البته نه آن قدر که قلب‌ها را به هیجان و تلاطم درآورد. ویژگی خاص چشم‌هایش این بود که گویی با تو حرف می‌زد. زبان چشم‌هایش جدا از دیگر زبان‌ها بود.

موهای زیبا، چشم‌های گویا و پراحساس و رخساره گندم‌گونش مردم را به این تصور می‌انداخت که از شهر بونگ Bong است، اما نبود. او یک زن معمولی از شهر دهلی بود. اجداد پدری‌اش از جایی دور که تاکنون به آنجا نرفته بود به شهر دهلی مهاجرت کرده بودند.

کارهای روزمره‌اش که در حمام تمام شد، از همان جا فریاد زد:

«سوراب! شاشانک! بلند شین، با هر دوی شما هستم. وقتش رو ندارم که ده بار پیام و ببینم بیدار شدین یا نه. خودم هم دیرم شده.»

معلوم بود که این پسرها به این راحتی‌ها از خواب بلند نمی‌شوند، از اتاق آن‌ها صدایی نیامد ولی از اتاق خواب خودش صدای غرغری را شنید. سانجای خودش هم خیلی بدش می‌آمد که صبح‌ها کسی مزاحم خوابش شود ولی هیچ راهی برای بیدار کردن پسرها غیر از این وجود نداشت. شیتال نمی‌توانست یواش توی گوش‌شان زمزمه کند که بیدار شوید و یا همین طور بی‌سروصدا توی اتاق بیاستد تا خودشان

تصمیم بگیرند کی از خوابِ ناز بیدار شوند. هر روز همین روال و برنامه بود، شیتال به صدا زدن پسرها حدود نیم ساعت قبل از زمانی که باید آماده می‌شدند ادامه می‌داد تا سر وقت به سرویس مدرسه برسند. بیشتر اوقات این سانجای بود که قبل از پسرها بیدار می‌شد، هر چند آخرین نفر بود که خانه را ترک می‌کرد و قطعاً خیلی از این وضع راضی نبود.

شیتال در آشپزخانه در حال کار با توانایی‌ها و مهارت‌های فوق‌العاده‌اش بود، همانند یک آبر زن که در آن واحد چند کار را با هم انجام می‌دهد. تلفنش زنگ خورد. رسماً از دیدن اسم روی صفحه تلفن رنگ از رخس پرید. لاکشمی بود، مستخدم خانه‌اش. زنگ زدن در زمانی که باید در خانه باشد، فقط یک معنی داشت، اینکه امروز نمی‌تواند بیاید!

همین طور که داشت تلفن را برمی‌داشت توی دلش می‌گفت: «لطفاً، تو رو خدا فقط نگو که نمی‌تونم بیای. من اصلاً وقتی برای شستن ظرف‌ها و جاور ندارم!» گرچه اگر خدا می‌خواست کمکش کند که امروز صبح خوابش نمی‌برد. خدا رسماً امروز طرف او نبود! توی دلش نذر کرد تا باز هم مورد لطف و رحمت خدا قرار گیرد، تا به چشم خدا بیاید. پس ظرف‌ها را شست تا وقتی پسرها از مدرسه برمی‌گردند حداقل یک ظرف تمیز برای خوردن پیتزا داشته باشد. بی‌خیال جارو و گردگیری شد. توی دلش گفت: «یعنی تو نمی‌تونی یه خونه تر و تمیز و آراسته با منوی هفت ستاره برای نهار و شام داشته باشی، وقتی یه مستخدم درست درمون نداری!»

در ذهنش سانجای را در حال شکلک درآوردن مجسم کرد، همان طور که از هر جایی ردِ گرد و خاک را پیدا می‌کرد. در گذشته همه کارهای خانه را با مهارت و فوت و فن خاصی انجام می‌داد به قول معروف لِمِ کار دستش بود. خانه را چنان تمیز و آب و جاور می‌کرد که همه جا مثل آینه برق می‌زد، اما با همه این‌ها سانجای باز یک ذره خاک را جایی پیدا می‌کرد، باز بهانه‌ای برای بی‌کفایت

خواندندش می‌یافت. شیتال حتی قبل از اینکه سانجای بهانه‌ای برای نق‌زدن و شکایت پیدا کند، می‌توانست محوترین آخم‌و‌تخم و بدخلقی را در صورت سانجای ببیند. سانجای همیشه چیزی برای شکایت و نق‌زدن حتی در تمیزترین خانه هم پیدا می‌کرد.

این موضوع حرفِ امروز و دیروز نبود، سال‌های سال بود که وضع به همین منوال پیش رفته بود. اوایل ازدواج‌شان وقتی می‌خواست شوهر تازه تصاحب شده‌اش را تحت تأثیر قرار دهد شروع می‌کرد به رفت‌و‌روب و برق انداختن کف تا سقف خانه و واکنش همسرش فقط یک نگاه همراه با آخم و ترشروی بود. گاهی با خودش فکر می‌کرد شاید او اصلاً خانهٔ تمیز و مرتب را دوست ندارد و یا از آن آدم‌هاست که دلش نمی‌خواهد زنش را در حال استراحت و خواب ببیند و زنش باید همانند عَمَله‌ها مدام در حال کار باشد. دلیلش هر چه بود، شیتال همواره در تب‌وتاب تمیز نگه داشتن خانه و امور خانه‌داری بود ولی دریغ از یک تشکر خشک و خالی، دریغ از یک دست‌درد نکند بی‌منت.

به هر حال این وضع ادامه داشت. هر چه که شیتال از زیاد شدن عمر نفرت داشت و هراس داشت از پیر شدن اما تِه دلش خوش بود که عمر و زندگیش حداقل این طوری به ثمر می‌نشیند. وقتی سانجای مطابق کار هر روز بنا را می‌گذاشت بر سخنرانی در مورد نظافت و تمیزی، او فقط لب‌خند می‌زد و این سانجای را عصبانی‌تر می‌کرد، اما شیتال دیگر از او حساب نمی‌برد. یعنی دیگر تأثیری بر او نداشت، بی‌خیالش شده بود. این مشکل شوهرش بود، اگر تمیزی و برق افتادن کل خانه برایش این قدر مهم بود، خب می‌رفت با یک کارمند ادارهٔ بهداشت ازدواج می‌کرد!

شیتال در حال اضافه کردن ادویهٔ بوداده به خورش دال بود که تلفنش دوباره زنگ خورد. "دراکولا" بود، رئیس شرکت. اسم روی صفحهٔ تلفن را که دید، حسی شبیه جیغ زدن داشت. قابلمه را کنار گذاشت و قبل از اینکه تلفن را جواب دهد،

نفس عمیقی کشید. جواب دادن تلفن یک مصیبت بود، جواب ندادن فاجعه‌ای به مراتب بزرگتر. جواب ندادن تلفن مساوی بود با خون به جگر کردن او در طول آن روز کاری، قطره قطره خوردن خونس. حداقل با جواب دادن به تلفن به جای بلعیدن یکدفعه همه خونس کمی آن را مزه‌مزه می‌کرد. تلفن را برداشت.

«شیتال! امیدوارم یادت نره که امروز جلسه داریم. آقای شکلا و گروه کاری‌ش امروز برای گفت‌وگو در مورد پیشرفت شرکت با ما جلسه دارن. زنگ زد که فقط در مورد این جلسه یادآوری کنم، چون این روزها کمی فراموشکار شدی! خواستم بهت هشدار بدم که جرأتش رو نداری که دیر بیای!»

وای خدا! جلسه امروز بود! به کل یادش رفته بود. نگاهی به ساعت دیواری انداخت. وقت نداشت. باید عجله می‌کرد.

شروع کرد به صحبت کردن با خودش. «چی می‌شد اگه جلسه امروز رو یادم می‌رفت؟ اگه این آدم مهم رو از دست می‌دادیم. خب چه اهمیتی داره؟ خب شغلت رو از دست می‌دادی. مگه مهم بود؟» خیلی از آن مطمئن نبود. یک زمانی کارش برایش خیلی مهم بود، با سختی‌ها و دشواری‌های کارش کنار آمده بود چون بچه‌هایش کوچک بودند و به درآمد آن نیاز داشت ولی حالا دیگر پسرها برای خودشان مردی شده بودند. حس می‌کرد جاه‌طلبی و بلندپروازی‌هایش با بالاتر رفتن سنش کمتر می‌شود اما نشد. «فکر می‌کنم بیشتر دلم می‌خواد توی یه جلسه سخنرانی شرکت کنم و برای مردم موعظه کنم تا اینکه مجبور باشم توی اون جلسه کاری شرکت کنم.» همه این‌ها از ذهنش می‌گذشت. «اما این روزها زندگی و روزگار واعظان خیلی تعریفی نداره، پس بهتره بچسبم به همون کارم و زود خودم رو برسونم شرکت.»

این که با چه سرعتی ناهار را آماده کرد و لباسش را پوشید و آماده رفتن شد بماند، حتی راجینیکانث^۱ هم در فیلم‌هایش به این سرعت نمی‌توانست آماده شود. خیلی نشد که خانه را ترک کرد، نه تنها برای سانبای و پسرهای بلکه برای خودش هم ناهار را آماده کرده بود. در حالی که در ترافیک سنگین رانندگی می‌کرد مثل بچه‌ها شعر می‌گفت و می‌خندید. « با طلوع آفتاب هر روز فرصت‌های جدید به بار می‌نشینند. من میداس اسطوره یونان‌ام، کیمیاگری که به هر چه دست بزند طلا می‌شود.» عاشق شعر گفتن بود و ذهن ناخودآگاهش مدام در حال قافیه ساختن بود، گاهی این تراوشات ذهنی را می‌نوشت و گاهی نه. اما امروز برای روبه‌رو شدن با دراکولا نیاز به روحیه بالایی داشت، به ذهنیتی مثبت و علی‌رغم همه تلاش‌هایش دیر به قرار رسید.

^۱ Rajinikanth یکی از موفق‌ترین و محبوب‌ترین بازیگران تاریخ سینمای هند

دوم

روहित از خواب بیدار شد، قبل از اینکه ساعت زنگ بخورد. ساعت بیولوژیکی بدنش خیلی بهتر از هر ساعت زنگ‌داری کار می‌کرد. کافی بود اراده کند که چه ساعتی از خواب بیدار شود، درست سر همان ساعت چشم‌هایش باز می‌شد. حالا دیگر زنگ ساعت هم به صدا درآمد. فقط از سر کنجکاوی بود که ساعت را کوک کرده بود، مسابقه‌ای بود بین خودش و ساعت و خوب می‌دانست که خودش برنده این بازی است، چون باتری ساعت‌ها هم گاهی تمام می‌شد و دیگر زنگ نمی‌زدند.

لحاف را به کناری زد و پرید داخل حمام. این بهترین بخش روزش بود. عاشق صبح بود و بیدار شدن در سحرگاه‌ها. این همان زمانی بود که ماه و خورشید برای قرارگیری‌شان در آسمان با هم رقابت می‌کردند! ماه همیشه در فراموشی ناپدید می‌شد و دوباره شب هنگام برمی‌گشت و در جای خودش در میان ستارگان قرار می‌گرفت. با این دیدگاه خودش فکر می‌کرد که باید نوشتن شعر را جدی بگیرد ولی حتی وقت نداشت تا کتاب جدیدی را تمام کند که تازه شروع به نوشتنش کرده بود، چطور انتظار داشت وقت کند که شعرهایش را بنویسد. گاهی قافیه‌ها به ذهنش سقلمه می‌زدند. اگر فقط ماشینی بود که می‌توانست به طور خودکار افکارش را به کلمات تبدیل کند و آن‌ها را به فایل وُرد لپ‌تاپش منتقل می‌کرد، تا حالا توانسته بود یک کنسرت خیابانی راه بیندازد از اشعارش! از این فکر به خنده افتاد.

شب‌ها می‌خواستید تا آرزوها و رؤیاهایش را در خواب ببیند و بیدار می‌شد تا آن آرزوها را در دنیای واقعی محقق کند. در خواب و بیداری در پی آرزوها و رؤیایها و

تصوراتش بود، گویی مسخر و مسحور آن‌ها شده بود ولی هیچ گاه تسلیم نشد و همه توانش را برای رسیدن به آن‌ها به کار می‌برد.

خندید، به قافیه‌ای که در یک چشم بر هم زدن از ذهنش جاری شد. عاشق سرودن اشعار آئی بود، رؤیای نوشتن، کارگردانی و تولید یک نمایش موزیکال دست از سرش برنمی‌داشت. کلمات و موسیقی دو موهبت بزرگ از طرف خداوند به او بود و به خاطر آن‌ها خدا را شکر می‌کرد. البته زندگی‌اش موهبت‌های بسیاری داشت، اما این دو همان بود که دلش می‌خواست.

رویت همه بیست و هفت سال زندگیش را با عشق به کلمات و نت‌های موسیقی بالا و پایین کرده بود. شعر و موسیقی از اوان کودکی در سراپه ذهنش نهادینه شده بود. مادرش می‌گفت که او همه آهنگ‌های کودکانه را حتی قبل از نوشتن و خواندن الفبا یاد گرفته بود. در حقیقت برای خودش شعر می‌سرود که حتی اگر بی‌معنی هم بود، گویی یک آهنگ کوتاه مثل آگهی‌های بازرگانی بود. هر ملودی و آهنگی را سریع در ذهنش تنظیم می‌کرد، آهنگ‌های تبلیغاتی تلویزیون همیشه ورد زبانش بود. بچه که بود قبل از اینکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد، شروع کرده بود به خواندن آواز! حداقل، این چیزی بود که مادرش می‌خواست تا او باورش کند، خودش آن قدر کوچک بود که چیزی را به یاد نمی‌آورد!

چه خوب بود آن روزهای کودکی، شعرهای کودکانه بی‌معنی، قافیه‌های بیهویی که از زبانش جاری می‌شد. از فکرش هم خنده‌اش گرفت. اگر به همین روش ادامه می‌داد، مطمئناً همه اطرافیانش فقط با شعرهای تبلیغاتی با هم صحبت می‌کردند. از تصورش بلند بلند خندید. مطمئن بود آدم‌هایی که بی‌وقفه در حال یاهو سرایی و حرف‌های بیهوده‌اند، کمتر حرف ارزشمندی بر زبان می‌آورند.

هنوز ده دقیقه نشده بود که حمامش تمام شد. کفش‌های کتانی‌اش را پوشید و میچ‌بند هوشمندش را بست تا حساب قدم‌های راه رفته‌اش دستش باشد. بعد از

نوشتن و موسیقی، دویدن سومین موضوع مورد علاقه‌اش بود. مسیر همیشگی خود را برای دویدن در پیش گرفت و به سمت پیست دو رفت، نزدیکترین محل به آپارتمانش. پارکی بزرگ و وسیع با یک مسیر پهن در طرفین برای دویدن یا پیاده‌روی. مسافت این پارک تا خانه‌اش سه کیلومتر بود، البته با دویدن. اما جای عالی برای دویدن بود. همیشه چندتایی دهنده آن جا بودند، اما بیشتر برای پیاده‌روی صبحگاهی به این پارک می‌آمدند.

موسیقی که پخش شد و بدنش آن حالت «خودکار» برای دویدن را به خود گرفت، احساس کرد بدنش تمایل زیادی به شور و هیجانی دارد که با تمرینات کششی بدنش در هنگام دویدن به وجود می‌آید. با بیش از صد و هشتاد سانتی‌متر قد خیلی حواسش به خورد و خوراکش بود تا ذره‌ای وزن اضافه نکند، و گرنه مثل یک گول بی‌شاخ و دُم به نظر می‌رسید.

روहित در اوقات فراغتش یک نویسندهٔ رمان، نویسندهٔ محتوای مختلف، بازاریاب دیجیتال و یک گیتاریست حرفه‌ای بود. البته گیتار زدن حرفه‌ای جزء روتین روزانه‌اش نبود. در گروه موسیقی که یکی از دوستان صمیمی‌اش خواننده آن بود، ویولن می‌زد. کارشان خوب بود ولی به دلیل فشارهای کاری در اجراها کمتر همراهی‌شان می‌کرد. اصالتاً راجستانی بود، هر چند خانواده‌اش سال‌ها ساکن گواهای بودند. پدربزرگش از روستایی در راجستان آمده بود و خرید و فروش ادویه را شروع کرده بود. چندی نگذشته بود که پدربزرگش مغازه‌ای باز کرده و کم‌کم کارش را توسعه داده بود. پدر و عمویش با هم شریک شده و خیلی زود خرید و فروش دیگر خواروبارها را نیز به کارشان اضافه کرده بودند. کسب و کارشان خیلی رونق گرفته بود. خانواده انتظار داشتند که روهِیت نیز پس از فارغ‌التحصیلی از کالج کاتن به آن‌ها ملحق شود، اما او برنامه‌های دیگری در سر داشت. روهِیت تحصیل در دوره بازاریابی دیجیتال را شروع کرد و در همان زمان دانش فراگرفته را برای

ترویج تجارت خانوادگی به کار بست. نتایج کار فوق‌العاده بود، و این موفقیت به او اعتماد به نفس کافی داد تا این کار را برای شرکت‌های بستگان و دوستانش انجام دهد. خیلی طولی نکشید که آن همه شور و اشتیاق در تحصیل به کار تبدیل شد و تصمیم گرفت شانس خود را در شهر بزرگ دهلی امتحان کند.

دو سال پیش با هزاران آرزو در وسعت نگاهش و شعله اشتیاق به موفقیت در قلبش وارد دهلی شد. آپارتمانی در گریتر کالیاش اجاره کرد و کسب و کارش را در آن جا راه‌اندازی کرد. ابتدا به صورت تلفنی بازاریابی خود را شروع کرد. کم‌کم آوازه کارش دهان به دهان گشت، نامش سر زبان‌ها افتاد و به حدی کارش گرفت که مجبور شد دو نفر را برای همکاری استخدام کند. در همان حال که کارش به آرامی اما پیوسته و باثبات در حال رشد و توسعه بود، شروع به نوشتن کتابی کرد به نام *آتش درونت*. این کتاب گرچه سود مالی چندانی برایش نداشت ولی جوان‌ترها آن را خیلی تحسین می‌کردند. کار و بارش که گرفت، شرکت‌های تجاری از او برای برگزاری کارگاه‌های آموزشی در مورد بازاریابی دیجیتال دعوت می‌کردند. گاهی نیز به کالج‌ها دعوت می‌شد تا در مورد کارآفرینی برای دانشجویان سخنرانی کند.

در حالی که یک پایش را داخل پیاده‌رو می‌گذاشت و پای دیگرش با سرعتی آهنگین به دنبالش می‌رفت، از ذهنش گذشت که «زندگیش تا حالا خوب بوده.» او حالا در نقطه‌ای قرار داشت که انگیزه حرکت بعدی را از هیچ محرکی جز دوییدن نمی‌توانست بگیرد!

سوم

صدای گوش‌خراش زنگ ساعت ریشا را از خواب و رؤیای شیرینی که در آن غرق شده بود، بیدار کرد. دلش نمی‌خواست از این رؤیای دلفریب بیدار شود. در عالم خواب در یک مهمانی مردی خوش‌تیپ سعی می‌کرد توجه او را به خودش جلب کند. همین که راضی شد تا با او برقصد، موبایلش زنگ خورد. زنگ موبایلش نبود، ساعت بود. انگار از دنیای پر زرق‌وبرق و جادویی رؤیایی‌اش با ضربه سنگین و خفه‌ای بر روی دنیای واقعی خشن و سخت سقوط کرده بود. دلش می‌خواست بخوابد تا با آن مرد برقصد.

«بذار یه کم دیگه بخوابم.» بالش دیگری را برداشت و بالای سرش گذاشت و همزمان با دست دیگرش زنگ تلفن را خاموش کرد.

غرق شدن در واقعیت فقط در کسری از زمان رخ می‌دهد، بعد پوسته خواب و خیال ترک ریزی می‌خورد و ضربه هولناکی می‌زند. ریشا خیلی زود فهمید که برای رقص باید یک شب دیگر صبر کند. امروز قرار بود با یک شرکت تبلیغاتی مصاحبه کند. مصاحبه ساعت ده بود و باید عجله می‌کرد. باید سروقت می‌رسید. ملحفه را به گوشه‌ای پرت کرد و از جا پرید.

ساعت هشت صبح بود و با استانداردهای او برای بیدار شدن هنوز خیلی زود بود. بیشتر دوست داشت تا ظهر بخوابد و فقط برای ناهار بیدار شود. زندگی روزمره‌اش پس از خوردن ناهار شروع می‌شد ولی وضع به همین منوال نمی‌ماند، عمر روزهای خوشی‌اش کوتاه بود. پس از فارغ‌التحصیلی کمی به خودش استراحت داده بود، سفر رفته بود و کارهایی را که همیشه دلش می‌خواست انجام داده بود. در

کلاس دفاع شخصی و سفالگری ثبت نام کرده بود. کار با گِل رس و شکل دادن گِل‌ها و خلق چیزهای جدید آرامش خاصی به او می‌داد، انگار نوعی درمان بود برایش. گویی بر همهٔ امور زندگی کنترل دارد، گویی توانایی تغییر تقدیر و سرنوشتش را دارد، همان طور که گِل‌های رس را در میان انگشتانش شکل می‌داد.

می‌توانست از گلی ساده و بی‌نقش بشقاب‌ی منقش و زیبا بیافریند که دیوار خانه‌ای با ساکنان شادش را مزین کند یا کوزه‌ای برای کنج زاغه و آلونکی محقر تا وقتی ساکنانش خسته و مانده از کار روزانه در ظل آفتاب به خانه برمی‌گردند همچون آب خنکی باشد برای در رفتن خستگی کار و زحمت‌شان. می‌توانست چراغی درست کند تا نورافشان معبدی باشد یا گلدانی که با گِل‌های رنگارنگ آراسته شود. می‌توانست اسباب‌بازی‌هایی بسازد برای بازی بچه‌ها یا قلکی برای پس‌انداز پول. مختار بود و صاحب اختیار تا هر کاری که می‌خواست با گِل‌ها بکند، به هر شکل و نقشی آن‌ها را درآورد. این کار به او قدرت و عزت نفس می‌داد.

حالا دیگر آن‌قدر از گِل رس سفالینه‌های هنری زیبا ساخته بود که باید نمایشگاهی از کارهایش ترتیب می‌داد. در اعماق وجودش یک هنرمند جا خوش کرده بود و نمی‌دانست چرا در رشته مدیریت بازرگانی BBA درس خوانده. شاید چون نمی‌خواست دکتر و مهندس شود. همهٔ آن‌هایی که نمی‌خواستند دکتر و مهندس شوند، مدیریت بازرگانی می‌خواندند. حالا هم می‌خواست کمی کار کند، سابقه به هم بزند، تجربه کسب کند و بعد کارشناسی ارشد مدیریت بازرگانی را در یک دانشگاه معتبر بخواند.

به توصیهٔ پدرش برای کار در یک شرکت تبلیغاتی درخواست داده و دوستی ترتیب مصاحبه او با آن شرکت را داده بود. ریشا خیلی دلش نمی‌خواست وارد این حوزهٔ کاری شود ولی چیزی هم نگفته بود. بهر حال هر کاری که دلش می‌خواست انجام می‌داد. خیلی از اینکه پدر و مادرش در زندگی امر و نهی کنند، ناراحت نبود.

پدر و مادرش هر دو پزشک بودند و معلوم بود که دلشان می‌خواهد دخترشان هم پزشکی بخواند، اما او دو پایش را در یک کفش کرد و واضح و مشخص اعلام کرد که نه پزشکی می‌خواند و نه مهندسی. پدر و مادرش به شرطی راضی شدند که او مدرک لیسانس بازرگانی‌اش را بگیرد که دوره فوق لیسانس را در یک دانشگاه معتبر خارجی ادامه دهد و یک کار خوب پیدا کند.

پدر و مادرش در شهر صنعتی کوچکی به نام هالدیا^۱ زندگی می‌کردند و در همان شهر در شرکت Hindustan lever (تولیدکننده مواد غذایی و نوشیدنی و کالاهای بهداشتی) استخدام شده بودند. پس از تمام شدن دوره ابتدایی در یک شهر کوچک، فارغ‌التحصیلی دبیرستان از شهر کلکته انتخاب عالی بود، زیرا نزدیکترین کلان‌شهر به آن‌ها بود. پس از دبیرستان ریشا دوباره پایش را در یک کفش کرد که می‌خواهد در کالج دهلی تحصیل کند. همیشه مجذوب و شیفته زیبایی‌های دهلی بود. علی‌رغم همه داستان‌های وحشتناکی که در مورد ناامن بودن این شهر خوانده یا شنیده بود، دهلی برایش بسیار جذاب و افسونگر به نظر می‌رسید. مجذوبش شده بود هر چند ناامن و مخاطره‌آمیز بود! بی‌پروایی و جسوری خاصی در وجود ریشا بود که خود نیز از آن خبر داشت. با اصرار و پافشاری بالاخره پدر و مادرش را متقاعد کرد که در دهلی درس بخواند و در رشته مدیریت بازرگانی در کالج شاهد سوخدوف^۲ یکی از بهترین کالج‌های دهلی برای تحصیل مدیریت پذیرفته شد. سال اول را در خوابگاه کالج اقامت کرد، اما بعداً اقامتگاه دانشجویی در نزدیکی محوطه دانشگاه را اجاره کرد. قصد داشت اگر در این شرکت مشغول به کار شود، خانه‌اش را

^۱ Haldia

^۲ Shaheed Sukhdev College

عوض کند. می‌خواست به محله‌ای در جنوب دهلی، نهرو پلیس^۱ نقل مکان کند، جایی نزدیک شرکت.

همین طور که داشت با عجله کارهای روزمره خانه را انجام می‌داد، به فکر فرو رفت. درست است که پدرش سفارش او را به مدیر کل شرکت کرده بود، اما به معنای این نبود که هر وقت دلش خواست برود. باید از همین حالا خودش را نشان می‌داد. باید عجله می‌کرد.

لباسی را که که قرار بود بپوشد از شب قبل اتوکشیده و آماده کرده بود. پیراهن خوش‌دوخت کرم رنگ برند آلن سولی^۲ با شلوار قهوه‌ای مایل به زرد. جفت این‌ها کفش قهوه‌ای پاشنه بیست‌سانتی. کفش‌های پاشنه بلند همیشه اعتماد به نفسش را بالا می‌بردند. عجیب است که گاهی چیزهای کوچک و بی‌اهمیت چقدر روحیه آدم را زیاد می‌کنند. پاشنه‌های سوزنی شیک و امروزی او را سر کیف می‌آورد، اگر همه این‌ها با یک کیف شیک هم همراه می‌شد که دیگر نورعلی نور بود!

با حوله از دستشویی بیرون آمد و دستش را به سمت پیراهنش برد، چیزی روی آن توجهش را جلب کرد. درست زیر یقه‌اش سوراخ شده بود، نه یک سوراخ منظم، بلکه سوراخی با گوشه‌های ناهموار. نه! توی دلش فریاد زد. کار آن موش لعنتی بود. باید کلکش را می‌کند! کمدش را زیر و رو کرد و به دنبال پیراهن دیگری گشت که با شلوارش ست باشد. پیراهن‌هایش جمع و چروک و مثل توپ شده بودند. چند تا پیراهن کثیف بود و چند تای دیگر تمیز اما اتو نشده بودند. بالاخره پیراهن کرم رنگ دیگری را پیدا کرد و مشغول اتوکشیدنش شد. در همین حال به خودش گفت: «بهتره مرتب و منظم و آن تایم باشم.»

^۱ Nehru Place

^۲ Allen Solly

لباس‌هایش را به سرعت برق و باد پوشید و کیفش را آویزان شانه‌هایش کرد و با عجله خانه را ترک کرد. خواست یک تاکسی اینترنتی از شرکت اولاً^۱ بگیرد که نبود، تاکسی اوبر^۲ هم در دسترس نبود. گرفتن تاکسی در ساعات اوج مصرف دشوار بود. کنار خیابان ایستاد و تاکسی را صدا زد: «محلۀ نهرو پلیس؟»

راننده با چشم‌های هیز و هرزه‌اش به او خیره شد و بعد سرش را به نشانه نه تکان داد. از ناامیدی و عجز اشک در چشمانش حلقه زد! به ساعتش نگاه کرد. تا حالا باید به شرکت رسیده بود. «لعنتی! همین روز اول کار باید دیر برسم!» دلش می‌خواست جیغ بکشد، اما بی سر و صدا دستش را برای یک تاکسی دیگر بلند کرد.

^۱ Ola

^۲ Uber

چهارم

شیتال همان طور که بی سر و صدا وارد دفتر شد، زمان را یادداشت کرد. ساعت ۹،۳۰ بود و نیم ساعت دیر کرده بود. خیلی جدی راهش را مستقیم گرفت و در حالی که سعی می کرد سر و صدایی در نیاورد رفت سمت اتاقش. اتاق دراکولا کنار اتاقش بود و برای رسیدن به اتاقش باید از کنار اتاق او می گذشت. توی دلش خدا خدا می کرد که دراکولا متوجه آمدنش نشود که یکدفعه نانسی، منشی دراکولا در اتاقک پارتیشن بندی شده با بلندترین صدای ممکن به او سلام کرد و با لبخند گفت: «صبح بخیر خانم شیتال!»

با لبخند پاسخ داد: «صبح بخیر نانسی!»

همه امیدش به این بود که دراکولا در حال چرت باشد و از بیرون اتاقش بی خبر، اما آن روز شانس با او یار نبود. «شیتال لطفاً بیا به اتاقم» وارد اتاقش شد، کیف را روی میز کناری انداخت و جواب داد: «بله قربان، یک دقیقه دیگر» خودکار و دفتر کارهای روزانه را برداشت، در حال بیرون رفتن از اتاق ایستاد. چند نفس بلند کشید، دم ... بازدم. به تازگی در حال خواندن کتابی بود که در آن نوشته شده بود چنین دم و بازدمهایی به کنترل استرس کمک می کند. با لبخندی بر لب و نگرش مثبت به اتاق رئیس رفت.

دراکولا روی صندلیش نشسته بود، بدن گنده و حجیمش توی آن صندلی جا نشده بود. بیشتر اوقات به این فکر می کرد که چرا یک صندلی مناسب سفارش نمی دهد. واقعاً نمی خواست همه بدنش توی صندلی جا شود؟ روی آن صندلی حداقل بیست درصد بدنش به آنجا و آشکال مختلف از پهلوهایش بیرون زده بود.

پاهایش دراز به دراز در جلوی کشیده شده بود و به طرز عجیبی نسبت به بدن حجیمش بسیار لاغر و نزار بود. بیشتر به یک آب نبات چوبی شبیه بود! با این تصور تلاش مذبحانه‌ای کرد تا لبخندش را خفه کند. مهارت احمقانه‌ای در لبخند زدن در زمان نامناسب داشت که بیشتر اوقات او را به دردسر انداخته بود.

نتوانست به موقع لبخندش را پنهان کند و دراکولا قبل از اینکه او بتواند چهره‌ی عادی بگیرد و لبخند را از صورتش پاک کند، آن را گرفته بود. «خانم شیتال چوپرا، به من می‌خندی؟ چون مثل احمق‌ها زودتر اومدم و برای جلسه‌ی امروز آماده شدم؟ در حالی که شما نیم ساعت دیرکرد دارید، خانم!» در همین حین به ساعتش اشاره کرد. دراکولا وقتی از چیزی خیلی ناراحت می‌شد و یا می‌خواست با طعنه و کنایه حرف بزند، طرف مقابل را با نام کاملش خطاب قرار می‌داد. این مطمئناً نشانه‌ی خوبی نبود و قبل از اینکه کنترل اوضاع از دست خارج شود باید کاری می‌کرد.

دروغی از خودش درآورد: «ببخشید قربان، شاشانک حالش خوب نبود، مجبور شدم ببرمش بیمارستان.» پس از سال‌ها کار با دراکولا، می‌دانست که گفتن حقیقت هرگز گزینه‌ای برای در رفتن از زیر بار مشکلش نیست. اگر می‌گفت که خوابش برده یا خدمتکارش نیامده که دیگر واویلا بود. وقتی کار به وظیفه‌ی او در مقابل فرزندان و شوهرش می‌رسید، دراکولا ناگهان موضع خود را عوض می‌کرد و از آزار و اذیت او دست می‌کشید. دراکولا از آن مردهایی بود که فکر می‌کردند جای زن در خانه و خانه‌داری است و یک زن شاغل کاری را که حق مرد است غصب کرده است. مرد بیچاره‌ای در جایی لیاقت این شغل را داشته و بیش از آن زن به این کار نیاز داشته ولی زن این فرصت را از او گرفته بود.

در حالی که سعی می‌کرد بهترین نقاب «دخترک آشفته و پریشان» را به چهره‌اش بنشانند که خوب رئیسش را تحت تأثیر قرار دهد، به این فکر فرو رفت که

خب نه تنها او، بلکه بیشتر مردها دوست دارند که زن‌ها را در محل کار فقط به عنوان منشی یا در مشاغل پایین‌تر ببینند.

انگار این کلک روی دراکولا اثر خوبی گذاشت.

«بله، خب. آب و هوا در حال تغییره و بچه‌ها هم حساسن و زود مریض می‌شن. به عنوان یک مادر، وظیفه شماست که از اونا مراقبت کنی.» این را گفت و با نگاهی ملامت‌گر به او خیره شد، گویی شیتال مجرم و جانی است که در مقابل قاضی ایستاده و مجبور شده او را تبرئه کند در حالی که می‌خواست او را محکوم کند. شیتال آن طرف میز نشست و گفت: «بله قربان، آقای شوکلا و گروه کاری‌ش امروز ساعت ده و سی دقیقه می‌آیند. ما فقط یک ساعت فرصت داریم تا دربارهٔ استراتژی خودمان صحبت کنیم.» اما متوجه شد که دراکولا هنوز روی مودِ نارضایتی و غرُ زدن است. شاید به قدر کافی نتونستم روش تأثیر بذارم. دیگه باید برم کلاس بازیگری. این فکر از ذهنش گذشت و دوباره خنده‌اش را خورد.

«آقا، گزارشم آماده‌ست. شما رو در جریانش می‌ذارم.» و در عرض چند ثانیه تبدیل شد به یک کارمند حرفه‌ای. همهٔ بیست دقیقهٔ بعد را در مورد برنامهٔ خود برای شرکت آقای شوکلا صحبت کرد.

آقای شوکلا مردی خودساخته بود که از زمان تحصیل در کالج شروع به کار کرده بود. کسب و کارش حول تجارت ادویه‌جات بود. بیشتر در کار صادرات به بازارهای خارجی و حالا قصد داشت به طور گسترده بازار داخلی را هم تحت سیطرهٔ خودش درآورد.

فعالیت شرکت Bright Marketing Solutions که شیتال در آن کار می‌کرد، در حوزه‌های تبلیغات و بازاریابی بود. مدیر شرکت، آقای پاریکر رمز و رموز و سر رشتهٔ امور بازاریابی و یافتن مشتریان بالقوه را به گروه کاری‌ش منتقل کرده بود و آن‌ها نیز تلاش می‌کردند رهنمودهای رئیس را به کسب و کار انتقال دهند.

پس از پیگیری‌های فراوان، بالاخره آقای شوکلا موافقت کرده بود تا در جلسه کاری در مورد برنامه فروش، عرضه محصولات و جفت و جور کردن معامله‌ها گفت‌وگو کند و امروز برای گفت‌وگوی مفصل در مورد این پروژه به شرکت شیتال می‌آمد.

مسئولیت این پروژه به شیتال واگذار شده بود و از دو هفته قبل در حال کار روی آن بود. شیتال خوب می‌دانست که از او انتظار می‌رود این معامله را جوش دهد. جلسه‌های کاری‌اش با آقای شوکلا در مورد این پروژه تا اینجا خوب پیش رفته بود. بعد از این جلسه‌ها به شرکت آقای پاریکر اطلاع داده شد که آقای شوکلا یک مشاور بازاریابی استخدام کرده و از طرف آنها پروژه را مدیریت خواهد کرد. شیتال مشتاقانه امیدوار بود که آن‌ها بتوانند در مورد آن معامله توافق و کار روی آن را شروع کنند.

شیتال خیلی خلاق و خوش‌قریحه بود و خودش از این نقطه قوتش خوب خبر داشت. با وجود اینکه دیگر کارکنان زمان و تلاش بیشتری را به کارهای شرکت اختصاص می‌دادند ولی او همیشه بهترین پیشنهادها را ارائه می‌داد. مشتریان طرح‌ها و ایده‌های خلاقانه او را انتخاب می‌کردند، اما وقتی نوبت عملی کردن این ایده‌ها می‌رسید، عقب می‌افتاد. فشار کار به حدی بود که از او می‌خواستند بی‌موقع و تا دیروقت کار کند و همواره در خدمت ارباب رجوع باشد. و این همان نقطه ضعف شیتال بود، او به جز راه انداختن کار مشتریان کارهای دیگری نیز داشت!

او شوهر و دو پسر جوان و کلی کار در خانه داشت، مراقبت از بچه‌ها، پخت‌وپز، خانه‌داری و ... تا همین یک سال پیش از پدرشوهرش نیز نگهداری و مراقبت می‌کرد که هشت ماه پیش فوت کرده بود. پدرشوهرش با داشتن یک خدمتکار دائمی در خانه چندان موافق نبود و شیتال مجبور بود همه کارهای خانه و از جمله آشپزی را خودش انجام دهد. بارها و بارها با هزاران دلیل و برهان سعی کرده بود نیاز به یک مستخدم تمام وقت در خانه را برای پدرشوهرش توضیح دهد، اما او

بسیار خودرأی و لجباز بود، به سرسختی گاو نر. حرف حرف خودش بود. شیتال از این می‌ترسید که شوهرش نیز به پدرش رفته باشد، پسر کو ندارد نشان از پدر.

گاهی هم از این می‌ترسید که پسرانش همین ویژگی‌ها را به ارث ببرند ولی خوشبختانه هنوز چنین چیزی رخ نداده بود. شیتال قبل از رفتن به سر کار برای همه آن‌ها صبحانه و ناهار آماده می‌کرد و پس از برگشت نیز شام می‌پخت. پدرشوهرش بیشتر موقع‌ها از اینکه باید غذایش را خودش گرم کند و بخورد شاکی بود و می‌گفت طعم غذای مانده در یخچال را دوست ندارد، غذای گرم و تازه می‌خواست و از این وضع ناراضی بود. شیتال در این مواقع گوش‌هایش چیزی را نمی‌شنید، خودش را به کری و کوری می‌زد. آخر برای کار و زحمت یک آدم نیز محدودیتی وجود داشت، چگونه می‌توانست همه را راضی نگه دارد؟ برای آوردن مستخدمی مانند «لاکشمی» به خانه باید قید خیلی چیزها را می‌زد.

حالا که دیگر پدرشوهرش از دنیا رفته بود، سعی کرد نیاز به داشتن یک مستخدم دائمی خانگی را مطرح کند، اما اکنون این سانجای بود که سعی می‌کرد او را از این کار منصرف کند. شیتال حتی پس از مرگ پدرشوهرش از دست رفتارهای خشن و خودرأی بودن او راحتی نداشت و این رفتارها از سانجای که جایگزین پدرش شده بود جبران می‌شد. او دربارهٔ کج‌خُلق و بداخلاق شدن زنان با پیر شدن آن‌ها خوانده بود، اما نمی‌دانست که مردها بداخلاق‌تر و لجوج‌تر می‌شوند. وقتی ازدواج کرد، مادرشوهرش زنده بود و برخلاف همهٔ حرف و حدیث‌هایی که در مورد مادرشوهرها می‌گفتند، مادرشوهرش یک جواهر ارزشمند بود و این سانجای شوهرش بود که همانند همان مادرشوهرهای نوعی رفتار می‌کرد و از هر کار شیتال عیب و بهانه‌ای می‌گرفت. ابتدای ازدواج‌شان خیلی از این رفتارها ناراحت می‌شد و گاهی اشکش را درمی‌آورد. این اوضاع حتی بعد از تولد پسرها هم بهتر نشد. زمان گذشت و شیتال در طی زندگی فهمید که عیب و انتقادجویی در ذات شوهرش است